

# ز شیراز و سعدی سخن خوش تر است

مشفق کاشانی

کسی را که رهبر بود چون «امین»<sup>۲</sup> گهرها فرو ریزد از آستین همان سید پاک والاتبار که از نسل احمد بود یادگار به اعجاز و ایجاز و رای متین امینی سخندان، سخن‌آفرین به کردار فردوسی پاکزاد هنر را یکی تاج بر سر نهاد به لبخندی از شعر سعدی شکفت به شایستگی هرچه بایست گفت ز حافظ سخن گفت و هنگامه‌اش جهانگیر شد حافظی نامه‌اش دلی دارد از عشق افروخته درین شعله خوش‌خوش جگر سوخته به دستش بود خامه‌یی دلنواز نوازشگر دوست، دشمن گداز ز انفاس قدسی چو دم می‌زند به اوج فصاحت علم می‌زند یدِ او همانا یدِ موسوی‌ست و در او قلم معجز عیسوی‌ست درین پهنه او را هم‌آورد نیست سخن‌گو به بزم سخن مرد کیست؟ دلم چون کبوتر به پرواز از اوست درین اوج گوشم به آواز اوست

## پی‌نوشت‌ها

۱- ابیات و مضامین که با اندک تغییر از سعدی اخذ شده در گیومه قرار دارد.

۲- مقصود سید جلیل نبیل پروفیسور حسن امین، مؤسس مجله‌ی وزین حافظ است.

کز آن پُر کند دامن دوستان  
«به دل گفت از مصر قند آورند  
بر دوستان ارمغانی برند»  
«مرا گر تهی بود از آن قند دست  
سخن‌های شیرین‌تر از قند هست»  
«نه قندی که مردم به‌صورت خورند  
که ارباب معنی به کاغذ برند»  
عجب نی که سعدی به تیغ زبان  
گرفته جهان‌را کران تا کران  
جهان از سخن پُر ز آوازه کرد  
زبان را به کار هنر تازه کرد



کنون از پس قرن‌های دراز  
عروس سخن رخ برافروخت باز  
که «دروش» همان شاعر چیره‌دست  
به تقطیع آثار سعدی نشست  
به رنجی گران‌بار گنجینه ساخت  
تهی کرده از زنگ، آئینه ساخت  
درین آینه نقشی آمد پدید  
چو خورشید تابنده، کو آفرید  
به آیین دیگر شد آراسته  
ز هر لغزشی گشت پیراسته  
گهرهای سعدی به «فضل اله»  
درخشید چون آفتاب پگاه  
به دیوان او سیری از نو خوش است  
که تصحیح و تقطیع از «دروش» است

بده ساقی آن آب گلیز را  
همان باده‌ی شادی‌انگیز را  
همان می که آب از رخ ابر بُرد  
قرار از دل و طاققت از صبر بُرد  
از آن باده کو ریشه در ابر داشت  
و دُرْدانه از بستر خاک کاشت  
مگر تا کی از نو به بار آورد  
ز خاکی که از کوی یار آورد  
در او پرورد بوی شیراز را  
بهار بهشتِ طرب‌ساز را  
مشام خرد را معطر کند  
دماغ سخن را ز نو تر کند  
مرا در سخن‌گر، می و شکر است  
ز شیراز و سعدی سخن خوش‌تر است  
«همان خاک پاکی که سعدی بزاد»<sup>۱</sup>  
و در سینه‌اش دُرچ گوهر نهاد  
غزال غزل فتنه‌ی رای اوست  
چو کبک خرامان به صحرائی اوست  
غزل را کمندی به گردن نهاد  
که کس را گشودن هنر این نداد  
به لفظ و به‌معنی غزل زان اوست  
درین پهنه شایسته جولان اوست  
درین باغ پای خزان باز نیست  
که با سوز پاییز دمساز نیست  
«گلستانش» از گل نگردهد تهی  
بدین آفرینش، بدین فره‌ی  
گل آورد و پرورد در بوستان